

بستان خدا

مومی ترولها

۷

کودک نامرئی
و داستان‌های دیگر

هوپا
Hoopa

۷ موهی تولها

کودک نامرئی و داستان‌های دیگر



نویسنده و تصویرگر:

تووه یانسون

مترجمان:

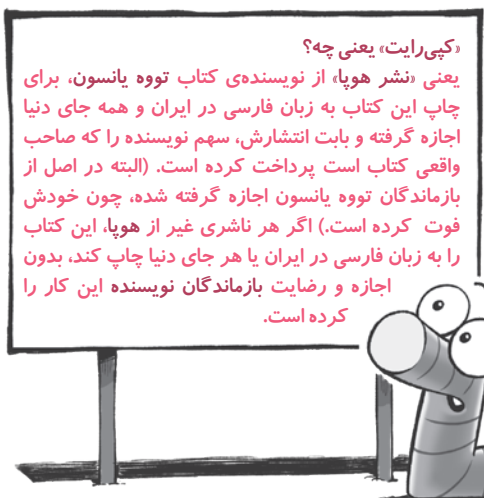
مرسده خدیور محسنی، محمود امیریار احمدی

Det Osynliga Barnet
published in Swedish as Småtrollen och den stora
översvämningen.

Text and illustrations © Tove Jansson, 1962,
Moomin Characters™

Persian Translation © Houpa Books, 2022

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون
بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار
ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد
از بنیاد ادبی حفظ آثار نویسندگی آن (Tove Jansson)
خریداری کرده است.



سرشناسه: یانسون، تووه، ۱۹۱۴-۲۰۰۱م.
Jansson, Tove

عنوان و نام پدیدآور: کودک نامرئی و داستان‌های دیگر/
نویسنده و تصویرگر تووه یانسون؛ مترجمان مرسده خدیورمحسنی، محمود امیریاراحمدی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۰۸ص: مصور.

فروست: مومی ترول‌ها، ۷.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۱۲-۱-۰۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۷۹-۴
یادداشت: عنوان اصلی: 2019, Det osynliga barnet.

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: داستان‌های سوئدی -- قرن ۲۰م.
موضوع: Swedish fiction -- 20th century

شناسه افزوده: خدیور محسنی، مرسده، ۱۳۳۲ - مترجم
شناسه افزوده: امیریاراحمدی، محمود، ۱۳۳۰ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PT۹۸۷۶/۳۶

رده‌بندی دیویی: ۸۳۹/۲۳۲۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۵۴۱۳۶۰



هوپی ترولیها

کودک نامرئی و داستان‌های دیگر

نویسنده و تصویرگر: تووه یانسون

مترجمان: مرسده خدیورمحسنی، محمود امیریاراحمدی

ویراستار: شهرام بزرگی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: سحر احدی

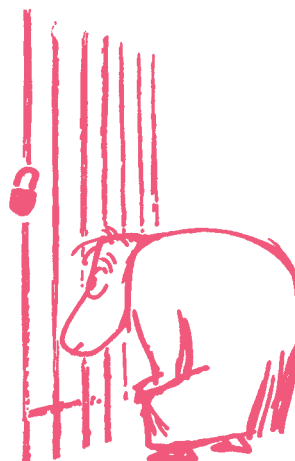
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۱۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۱۲-۱-۰۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۷۹-۴

شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۷۹-۴



هوپی
Hoop

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopair | info@hoopair

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

استفاده‌ی بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.

سخنی با خوانندگان:

سال ۱۹۳۹ در گرماگرم جنگ زمستانی، طراحی را کنار گذاشتم. حس می‌کردم تلاشم برای خلق تصاویر بیهوده است و به جایی نمی‌رسد. از این رو، شاید بتوان شیفتگی یک‌باره‌ی من به نوشتن را درک کرد. داستانی نوشتم که با «یکی بود یکی نبود» آغاز می‌شد و می‌رفت تا به افسانه‌ای زیبا تبدیل شود.

جا دارد از تصمیمم برای راه‌اندازن شاهزاده‌ها و شاهزاده‌خانم‌ها یا حتی کودکان خردسال به داستانم دفاع کنم؛ همین‌طور برای استفاده از شخصیت یکی از کاریکاتورهاهم؛ شخصیتی که نام «ترولک» به خود گرفت و قهرمان اصلی داستانم شد. با این حال داستان را نیمه‌تمام گذاشتم و تا سال ۱۹۴۵ دیگر به آن فکر هم نکردم. تا این که یکی از دوستانم به من گفت می‌شود کتاب کودکانه‌ی خوبی از داستانم درآورد. پیشنهاد کرد داستانم را تمام کنم و برای آن تصویر هم بکشم، تا شاید بشود چاپش کرد. اول فکر کردم اسم کتابم را بگذارم ترولک و مثل کتاب فرزندان کاپیتان گرانت^۱ درون‌مایه‌ی داستانم را موضوع «جست‌وجوی پدر» انتخاب کنم؛ اما ناشر می‌خواست اسم کتابم طوری باشد که به ترولهای کوچک هم اشاره کند. در نهایت، اسم کتاب همان چیزی شد که خودتان می‌دانید؛ اسمی که خواننده با شنیدن آن می‌تواند به درک مختصری از داستان برسد.

این داستان از هر کتابی که در دوران کودکی خواندم و به آن عشق ورزیدم، تأثیر گرفته است؛ از داستان‌های ژول ورن، از داستان دختر مو آبی اثر کلودیا و کتاب‌های دیگری مثل این‌ها. ایرادی که ندارد، نه؟

به‌رحال این اولین داستان من از مجموعه داستان‌هایی است که به خیر و خوشی تمام می‌شوند.

تووه یانسون



۱. نام اصلی کتاب در جست‌وجوی کاپیتان گرانت است، اما در ایران با نام فرزندان کاپیتان گرانت به فارسی ترجمه شده است. - م.

فهرست

داستان نخست

ترانه‌ی بهاری ۱۱

داستان دوم

داستان دلهره‌آور ۲۷

داستان سوم

بلایی که بر سر ویلی‌موش آمد ۴۵

داستان چهارم

آخرین اژدهای روی زمین ۷۳

داستان پنجم

زورزورکی که عاشق سکوت بود ۹۳

داستان ششم

کودک نامرئی ۱۲۱

داستان هفتم

راز هاتی‌واتی‌ها ۱۴۱

داستان هشتم

ماجرای سدريك ۱۶۹

داستان نهم

درخت کاج ۱۸۳



داستان نخست

ترانه‌ی بهاری





در غروب یکی از روزهای آرام و بی‌ابرِ اوایل اردیبهشت‌ماه، شامه‌زاد به نقطه‌ای از بلندی‌های دوردستِ شمال رسید که دامنه‌های سایه‌گیرش هنوز با لکه‌های برف سفیدپوش بود. او تمام روز را از میان سرزمین‌های دست‌نخورده راه رفته و سروصدای مداومِ پرنده‌های مهاجر را بالای سرش شنیده بود. آن‌ها هم در راه بازگشت به شمال و آشیانه‌هایشان بودند. راه به راحتی پشت سر گذاشته می‌شد، چون نه کوله‌پشتی‌اش سنگین بود و نه دلِ شادش، نگران. او از هوا و جنگل و از خودش راضی بود. دیروز و فردا برایش بسیار دور بودند و او قدرِ همین لحظه‌ای را که راه می‌رفت، می‌دانست. هوا صاف و آرام بود و پرتوِ سرخ‌رنگ آفتاب از لابه‌لای شاخ و برگ توسعه‌ها روی او می‌تابید.

شامه‌زاد با خودش گفت: «الان وقتِ خوبی برای ترانه‌سرایی است. ترانه‌ی تازه‌ای که یک‌چهارم‌ش از چشم‌به‌راه بودن بگوید، نصفش از دل‌تنگی برای بهار و بقیه‌اش از سرخوشی گشت‌وگذارِ آزادانه و خوبی‌های تنها بودن.» آهنگ چندین روز زیر کلاهش پنهان مانده بود، اما او شهامت بیرون

را نکنم. بله، بچه‌ترول خوبی است... باز هم که دارم به او فکر می‌کنم! امروز عصر نباید کسی بین من و ترانه‌ام جدایی بیندازد. فردا هم روز خداست.» چند لحظه بعد شامه‌زاد توانست فکر ترولک را کاملاً از سرش بیرون کند. او دوروبرش را بو کشید و دنبال جایی گشت که برای چادرزدن خوب باشد. از توی جنگل صدای زمزمه‌ی آب شنیده شد. شامه‌زاد ردّ صدا را گرفت تا به آن برسد.

آخرین پرتو سرخ‌رنگ خورشید در میان درخت‌ها خاموش شد. هوای گرگ‌ومیشِ آبی‌رنگِ بهاری روی جنگل پرده انداخت. همه‌جای جنگل آبی‌رنگ شد و تنه‌های درخت‌های غان مثل ستون‌های سفید تا دور دست‌ها و تا جایی که چشم کار می‌کرد، از دل تاریکی بیرون زد.

نهر آب بی‌نظیر بود و محیط اطرافش را با ته‌رنگی فهوه‌ای در خود منعکس می‌کرد. آب آرام‌آرام از روی توده‌ی برگ‌های مانده از پاییز و از میان تونل‌های یخ که آب‌شدن را فراموش کرده بودند، می‌گذشت. بعد زمینی پوشیده از خزه را دور می‌زد و از آبشاری کوچک که زیرش پوشیده از ماسه‌های سفید بود، پایین می‌ریخت. نهر کوچک گاهی با استفاده از نت‌های زیر مانند پشه وزوز می‌کرد و گاهی هم یک پرده بالا می‌گرفت و می‌کوشید تا لحنی تهدیدکننده به خود بگیرد. اما پس از همه‌ی این‌ها چند جرعه از برفابه‌ها را در گلو غرغره می‌کرد و به هرچه در دوروبرش بود، می‌خندید.

شامه‌زاد روی خزه‌های خیس ایستاد و خوب گوش‌هایش را تیز کرد. با خودش گفت: «صدای این نهر آب هم باید توی آهنگم باشد؛ شاید به‌جای گروه هم خوان‌ها.»

در همان لحظه سنگی از کناره‌ی نهر جدا شد و افتادنش توی آب مثل نُت هشتم در گوش او صدا کرد. شامه‌زاد سرش را به‌نشانه‌ی تحسین جنباند و

آوردنش را نداشت. باید آن را پرورش می‌داد و می‌گذاشت به زیبایی رشد کند. او باید آن را با چنان شوروشوقی خلق می‌کرد که وقتی سازدهنی‌اش را برمی‌داشت، نُت‌ها بپرند و در جای درستشان بنشینند.

اگر نُت‌ها را زودتر از زمان بیرون می‌آورد، ممکن بود در جای نادرستی بنشینند و نتیجه‌ی کار چیزی جز آهنگی پیش‌پاافتاده نباشد. ممکن هم بود که علاقه‌اش را از دست بدهد و بعد از آن برای نشانندن نُت‌ها در جای درست، تلاشی نکند. ترانه‌سرایی کاری است که پشتکار می‌خواهد؛ مخصوصاً اگر بخواهی اثری شاد و درعین‌حال هیجان‌انگیز بسازی.

اما در آن وقتِ شب، شامه‌زاد حسایی به آهنگ خودش اطمینان داشت. ترانه‌اش شکل گرفته و چیزی به آماده شدنش نمانده بود و به نظر می‌آمد بهترین ترانه‌ای باشد که در زندگی‌اش ساخته.

وقتی که به درّه‌ی ترول‌ها می‌رسید و می‌خواست از روی پُل رودخانه بگذرد، آن آهنگ را می‌نواخت. بلافاصله سر و کله‌ی ترولک پیدا می‌شد و می‌گفت چه آهنگ قشنگی ساخته‌ای؛ واقعاً که زیباست!

یک‌دفعه شامه‌زاد غمگین شد و روی خزه‌ها ایستاد. او چهره‌ی دل‌تنگ ترولک را مجسم کرد که با بی‌تابی توی خانه چشم‌به‌راه او نشسته است. بعد او را به یاد آورد که با لحنی پُر از ستایش به شامه‌زاد می‌گوید: «معلوم است که تو باید آزاد باشی. برایم از روز هم روشن‌تر است که تو باید راه خودت را بروی. نیازت به تنهایی را خوب درک می‌کنم.»

باین‌حال، در آن لحظه چشم‌های ترولک از زورِ سرخوردگی و دل‌تنگی، به‌شکل دردناکی تیره‌رنگ بود.

شامه‌زاد گفت: «ای‌وای!» و راه افتاد. بعد دوباره به یاد ترولک افتاد و ادامه داد: «وای، وای... او بچه‌ترول حساسی است... اما بهتر است فکرش

خزه‌های سبزرنگِ زیرِ درخت‌های کاج به چشم‌هایش استراحت داد. حالا ترانه به او بسیار نزدیک بود. فقط کافی بود که چنگ بیندازد و دُمش را بگیرد! اما هنوز فرصتِ زیادی داشت. دُمِ نت کنار دستش بود و راهی برای فرار نداشت. اول باید طرف‌ها را می‌شست و پپیش را چاق می‌کرد؛ بعد که چوب‌های آتش خوب می‌سوختند و زغال می‌شدند و جانورانِ شبانه‌ی جنگل همدیگر را با هوهو صدا می‌کردند، می‌شد ترانه‌اش را بسازد.

اما موقع آب‌کشیِ قابلمه توی نهر آب، شامه‌زاد متوجه موجود کوچکی شد که آن طرف نهر زیر ریشه‌ها نشسته بود و دزدکی از زیر کاکل فرفری‌اش او را نگاه می‌کرد. چشم‌های آن موجود پر از ترس بود، اما با علاقه‌ی فراوان کوچک‌ترین حرکات شامه‌زاد را دنبال می‌کرد. دو چشم خجالتی زیر موهای پُریشت؛ درست از آن جانورانی که لازم نبود به آن‌ها اهمیتی بدهی. شامه‌زاد وانمود کرد که جانور را ندیده است. بعد از آن شاخه‌های بیشتری را توی آتش انداخت و کمی شاخ‌وبرگ کاج را تا کرد و مثل پستی گذاشت و به آن تکیه داد. بعد پپیش را بیرون آورد و آهسته روشنش کرد. ابرِ بزرگی از دود را به‌سوی آسمان فرستاد و چشم‌به‌راه ترانه‌ی بهاری‌اش ماند.

اما ترانه نیامد! به‌جای آن چشم‌های جانور را دید که همچنان حرکات او را دنبال و کارهایش را با دقتی همراه با ستایش نگاه می‌کرد. شامه‌زاد یک‌دفعه تصمیم گرفت کمی شیطنت کند.

او دست‌هایش را محکم به هم کوبید و فریاد کشید: «چخه!»

با این کارِ او جانور از زیر ریشه‌ها بیرون آمد و با خجالت گفت: «امیدوارم شما را نترسانده باشم. من شما را می‌شناسم؛ تو شامه‌زاد هستی.»

بعد از آن جست زد توی آب و خواست با شنا از نهر عبور کند. نهر برای جانوری به کوچکیِ او، هم بزرگ بود و هم حساسی سرد. دو بار دور خودش

گفت: «بد نبود. درست همان صدایی که انتظار شنیدنش را داشتم؛ گامی بلند و نو، درست در میان بقیه‌ی صداها. بسیار خُب... مثل این که بهتر است آهنگم را بر اساس نغمه‌ی نهر بسازم.»

او کتری کهنه‌اش را زیر آبشار گرفت و آن را پر کرد. بعد زیر درخت‌های کاج رفت تا کمی شاخه‌ی خشک جمع کند. باران بهاری و برفی که هنوز در حال آب‌شدن بود دست‌به‌دستِ هم داده و سرتاسر جنگل را خیس کرده بودند. شامه‌زاد به‌زحمت زیر چتر شاخ‌وبرگ رفت تا شاخه‌های خشک‌تر را که باد انداخته بود، جمع کند؛ اما تا دستش را دراز کرد، موجودی جیغِ بنفش‌ی کشید و با سرعت سرسام‌آور از زیر درخت‌های کاج دررفت. تا چند لحظه جیغ مداوم اما ضعیفِ آن موجود از دوردست‌های جنگل شنیده شد. شامه‌زاد با خودش گفت: «خُب، خُب... پس همه‌جور موجودِ خاکی و جانور فسقلی لابه‌لای شاخه‌های این‌جا پیدا می‌شود. البته این چیزِ شگفت‌آوری نیست. چیزی که من را به تعجب می‌اندازد، این است که چرا باید این‌قدر زود فرار کند! انگار هر چه کوچک‌ترند، ترسوترند.»

او یک بغل شاخ‌وبرگِ خشکیده جمع کرد و با آسودگیِ خیال هیمه‌ای ساخت. بلافاصله شعله‌ی آتش به هوا بلند شد. شامه‌زاد عادت داشت خوراک روزانه‌اش را خودش ببزد. او هیچ‌وقت برای دیگران آشپزی نکرده بود، مگر از روی ناچاری. الان هم هیچ میلی به هم‌سفره‌شدن با کسِ دیگری نداشت. دیگران دوست داشتند سر غذا یک‌بند حرف بزنند. آن‌ها دوست داشتند میز و صندلی و از همه بدتر، دستمال‌سفره داشته باشند.

این را هم شنیده بود که یکی از زورزورک‌ها قبل از غذا خوردن حتی لباسش را هم عوض می‌کرد؛ البته شاید آن داستان فقط یک شایعه بوده.

شامه‌زاد غرق در افکارِ خود سوپِ آبکی‌اش را خورد و با نگاه کردن به

شامه‌زاد با لحنی غیردوستانه جواب داد: «بله!» ترانه‌ی تنهایی‌اش ناگهان گم شد. در واقع برنامه‌ی آن شب به هم خورده بود.

جانور گفت: «امیدوارم بودن من دست‌وپاگیر تو نباشد. منظورم این است که اگر دلت خواست ساز بزنی، بودن من را ندیده بگیر. حتی فکرش را هم نمی‌توانی بکنی که چقدر دلم برای شنیدن موسیقی لک زده است. هیچ‌وقت توی زندگی‌ام آهنگی نشنیده‌ام، اما آوازه‌ی تو به گوشم رسیده است؛ خاریشت و توتو فندقی و مادرم برایم تعریف کرده‌اند... توتو حتی تو را دیده! بله، نمی‌توانی تصورش را هم بکنی که دیدن تو چقدر برایش مهم بود. از این اتفاق‌ها این‌جا خیلی کم پیش می‌آید... ما بیشتر با خیال‌بافی سر خودمان را گرم می‌کنیم.»

برنامه‌ی شبانه‌ی شامه‌زاد که به هم خورده بود؛ پس تصمیم گرفت یک گفت‌وگوی ساده داشته باشد و پرسید: «خُب، حالا اسمت را به من می‌گویی؟» جانور مشتاقانه جواب داد: «من آن‌قدر کوچکم که اسمی رویم نگذاشته‌اند! فکرش را بکن: تا حالا کسی چنین سؤالی از من نکرده بود! و حالا تو که خیلی دربار‌هات شنیده‌ام و همیشه آرزوی دیدنت را داشتم، این‌جا پیدایت می‌شود و اسمم را می‌پرسی. فکر می‌کنی... وای اگر می‌توانستی که... منظورم این است که... برایت خیلی دردسر می‌شود اگر اسمی روی من بگذاری؟ منظورم اسمی است که مال خودم باشد، نه هیچ‌کس دیگری! همین الان و همین امشب؛ می‌شود؟»

شامه‌زاد زیر لب غرغری کرد و کلاهش را تا روی چشم‌ها پایین کشید. همان لحظه پرنده‌ای با بال‌های کشیده و نوک تیز پروازکنان از روی نهر گذشت و با آوایی غم‌انگیز که دل جنگل را می‌سوزاند، فریاد کشید: «یویو، یویو، تی‌یو...»



چرخید و یک بار هم سرورته شد؛ اما خُلق شامه‌زاد چنان تنگ بود که نخواست حتی کوچک‌ترین کمکی به او بکند.

سرانجام جثه‌ی لاغر و ضعیف او که فقط پوست و استخوان بود، از لبه‌ی نهر بالا آمد. او درحالی‌که دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد، گفت: «شب‌خوش. از این‌که تو را می‌بینم، خیلی خوش‌حالم.»

شامه‌زاد خیلی سرد جواب داد: «شب‌خوش!»

جانور فسقلی سراپا خیس اما با چهره‌ای پر از شادی ادامه داد: «می‌توانم خودم را کنار آتشت گرم کنم؟ فکرش را بکن! آن‌وقت می‌شوم کسی که یک بار کنار آتش اردوی شامه‌زاد نشسته است! هیچ‌وقت و تا آخر زندگی خاطره‌ی امشب را فراموش نمی‌کنم.»

جانور جلوتر خزید. بعد پنجه‌اش را روی کوله‌پشتی شامه‌زاد گذاشت و خیلی جدی اما با نجوا پرسید: «سازدهنی‌ات را با خودت آورده‌ای؟ توی این است؟»

شامه‌زاد یک دفعه گفت: «تعریفِ بیش از اندازه از دیگران باعث از دست دادن آزادی‌های فردی می‌شود. این را من خوب می‌دانم.»
جانور فسقلی بی‌نام نزدیک‌تر آمد و گفت: «می‌دانم که همه‌چیز را می‌دانی؛ می‌دانم همه‌جا را دیده‌ای و هرچه می‌گویی درست است... من هم می‌خواهم تلاش کنم و مثل تو زندگی آزادی داشته باشم. درضمن، می‌دانم که الان برای خستگی در کردن و دیدار دوستان داری به طرف خانه‌ی مومی‌ترول‌ها می‌روی... خارپشت به من گفت که ترولک به محض این که از خواب زمستانی بیدار شد، برای تو ابراز دل‌تنگی کرد... جالب نیست که توی دنیا یکی باشد که دلش برایت تنگ شود و برای آمدنت لحظه‌شماری کند؟»
شامه‌زاد یک دفعه خشمگین شد و توندتند گفت: «من هر وقت که دلم بخواهد و برایم مناسب باشد، می‌آیم؛ شاید هم اصلاً نیامدم! شاید مسیرم را کاملاً تغییر دادم.»

جانور گفت: «وااای! آن وقت او خیلی غمگین می‌شود!» گرمای آتش داشت او را خشک می‌کرد و رنگ فندقی پشم‌های سینه‌اش به خوبی دیده می‌شد. او یک بار دیگر پنجه‌اش را آرام روی کوله‌پشتی کشید و با احتیاط ادامه داد:
«اگر می‌شود، یک چیز بامزه برایم تعریف کن... تو خیلی سفر کرده‌ای...»
شامه‌زاد گفت: «نه... الان نه!» بعد پیش خودش فکر کرد: «چرا یک لحظه من را با سفرهایم تنها نمی‌گذارند؟! حالی‌شان نیست که اگر من را به وراجی درباره‌ی سفرهایم وادار کنند، دیگر چیزی از آن‌ها باقی



اما ترانه نیامد و او بلافاصله فهمید که ترانه از دستش فرار کرده و حسایی از آن‌جا دور شده؛ شاید برای همیشه... اما مدام صدای آن جانور کم‌رو و مشتاق توی سرش می‌پیچید که یک‌بند می‌گفت و می‌گفت و می‌گفت...
شامه‌زاد به شاخ‌وبرگ کاج تکیه داد و سراپا خشم گفت: «این‌جور جانورها بهتر است توی خانه و توی بغل مادرانشان بمانند.» لحظه‌ای بعد بلند شد و دوباره رو به جنگل فریاد کشید و جانور را صدا زد. کمی گوش‌به‌زنگ سر جایش ماند... بعد از آن کلاه را روی چشم‌هایش کشید و خوابید.

صبح روز بعد شامه‌زاد به سفر خود ادامه داد. او خسته و اخمو بدون این‌که به چپ و راست خودش توجهی داشته باشد، یک‌راست به طرف شمال پیش رفت. زیر کلاهش حتی از پیش‌درآمدِ یک ترانه هم خبری نبود.



شامه‌زاد نتوانست فکر جانور فسقلی را از سرش بیرون کند. تک‌تک کلمه‌های او و حرف‌های خودش را به یاد آورد. او توی سرش آن‌ها را پشت‌سرهم آن‌قدر تکرار کرد که حالش بد شد و خسته و کوفته روی زمین نشست. درحالی‌که سرش گیج می‌رفت و حرف‌های نامفهومی را زیر لب نجوا

نمی‌ماند! آن‌وقت اگر احیاناً بخواهم به آن‌ها فکر کنم، فقط تعریف‌های خودم را به یاد می‌آورم.»

چند لحظه‌ی طولانی در سکوت گذشت و بعد از آن دوباره فریاد مرغ شب بلند شد.

بعد جانور کوچک بلند شد و آهسته گفت: «خُب دیگر... باید به خانه‌ام بروم... به امید دیدار.»

شامه‌زاد با وجدانی ناراحت گفت: «شب‌خوش... راستی، یک چیزی... دوباره‌ی آن اسمی که دلت می‌خواست داشته باشی... اسم تو می‌تواند تی‌تی‌یو باشد. تی‌تی‌یو... اگر خوب به آن دقت کنی، می‌بینی که شروعش دو تا تی شاد دارد و آخرش هم یک یوی غم‌انگیز!»

جانور کوچک به نقطه‌ای دور خیره شد و چشم‌های زردرنگش در روشنایی آتش درخشید. او به معنی اسم خودش فکر می‌کرد... آن را مزه‌مزه کرد، تأثیرش را توی گوش‌سنجید و حسایی پایین و بالایش کرد. دست‌آخر پوزه‌اش را به طرف آسمان گرفت و با آوایی شمرده و سوزناک اما عاشقانه، نام تازه‌ی خودش را فریاد زد؛ طوری که شامه‌زاد در ستون فقراتش احساس سرما کرد. بعد از آن، جانور فسقلی دُم‌قهوه‌ای میان بوته‌ها شیرجه رفت و با رفتنِ او خاموشی همه‌جا را فراگرفت.

شامه‌زاد گفت: «آخ، چه بد شد!» و لگدی به آتش زد. پپیش را تکاند و خالی کرد و از جایش بلند شد و داد زد: «اُهو! برگرد این‌جا. کارت دارم.» اما جنگل در خاموشی باقی ماند. شامه‌زاد گفت: «خُب دیگر، همیشه که نمی‌شود رفتارت دوستانه باشد و با همه خوش‌وبش کنی! واقعاً نمی‌شود... حداقل خوب شد که یک اسم خوب برایش پیدا کردم.» او دوباره نشست و به آوای نهر و خاموشی اطرافش گوش داد و چشم‌به‌راه آمدن ترانه‌اش شد...

چه خوب! حالا می‌توانم کارم را به تو نشان بدهم. پلاک خانه‌ام... نگاه کن! اسم تازه‌ام روی پلاک نوشته شده است. می‌خواهم وقتی صاحب خانه‌ی خودم شدم، از بالای در آویزانش کنم.»

تی‌تی‌یو تکه‌ای از پوست درختِ غان را که روی آن کُنده‌کاری شده بود، نشان داد و با تأکید بر اهمیت آن ادامه داد: «خیلی شیک است؛ مگر نه؟ همه از آن تعریف می‌کنند.»

شامه‌زاد گفت: «محشر است! پس می‌خواهی خانه‌ی خودت را داشته باشی؟»

تی‌تی‌یو با چهره‌ای درخشان از خوش‌حالی گفت: «البته! از خانه‌ی پدر و مادرم بیرون زدم تا یک زندگی واقعی را شروع کنم! خیلی هیجان دارد! باور کن وقتی که هنوز اسمی نداشتم، فقط این دوروبرها می‌پلکیدم و بدون هدف هوا را بو می‌کشیدم و هرچه در اطرافم می‌گذشت، برایم اهمیتی نداشت؛ گاهی خطرناک، گاهی هم بی‌خطر... اما حس می‌کردم یک چیزی درست نیست. منظورم را که می‌فهمی؟»

شامه‌زاد تا خواست چیزی بگوید، تی‌تی‌یو مجال نداد: «حالا من، من هستم و هرچه در اطرافم می‌گذرد، معنی دارد و تصادفی نیست. یعنی اتفاق‌ها بیخودی نیستند و برای من اتفاق می‌افتند؛ برای تی‌تی‌یو! و تی‌تی‌یو درباره‌ی هر مسئله‌ای نظر خودش را دارد. منظورم را که می‌فهمی؟»

شامه‌زاد گفت: «البته که می‌فهمم. این واقعاً جالب است!» تی‌تی‌یو سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد و مشغول جست‌وجو میان بوته‌ها شد.

شامه‌زاد گفت: «می‌دانی که، دارم می‌روم احوال ترولک را بپرسم. دلم برایش تنگ شده.»

می‌کرد، با خود فکر کرد: «چه اتفاقی برایم افتاده؟ نکنند ناخوش شده‌ام!» بعد بلند شد و آهسته به راه افتاد. دوباره فکرش به سراغ حرف‌هایی رفت که بین او و جانور فسقلی ردوبدل شده بود. نه، از این سفر چیزی دستگیرش نمی‌شد. طرف‌های بعدازظهر بود که شامه‌زاد چرخید تا راهی را که رفته بود، برگردد. کمی که راه رفت، حالش بهتر شد و سرعت گام‌هایش را بیشتر کرد. او تند و تند راه رفت، سکندری خورد و دوید. ترانه‌های کوتاه دوروبر گوشش چرخ می‌زدند، اما او فرصت گرفتن آن‌ها را نداشت. در آغاز شامگاه دوباره خود را در جنگل کاج یافت و شروع کرد به صداکردن موجود کوچک.

او داد زد: «تی‌تی‌یو... تی‌تی‌یو!» و مرغانِ شب که بیدار شده بودند، در جوابش گفتند: «تی‌تی‌یو...» اما از جانور فسقلی جوابی نشنید.

شامه‌زاد چهار گوشه‌ی آن‌جا را گشت و مدام فریاد کشید تا این که هوا رو به تاریکی رفت. ماه نو خود را بالای فضای باز میان جنگل کشید و شامه‌زاد هم ایستاد و به آن نگاه کرد. زِهوارش در رفته بود.

او با خودش گفت: «حالا که ماه نو درآمده، باید یک چیزی آرزو کنم.» نزدیک بود که مانند همیشه ترانه‌ای نو یا مثل بعضی وقت‌ها راهی تازه را آرزو کند.

اما یک‌دفعه تصمیمش را عوض کرد و گفت: «آرزو می‌کنم تی‌تی‌یو پیدایش شود.»

بعد سه بار دور خودش چرخید. در فضای باز میان جنگل یک‌راست جلو رفت و بالای پُشته‌ای ایستاد. چیزی پشمالو و فندق‌رنگ لابه‌لای بوته‌ها خُش‌خُش کرد.

شامه‌زاد به آرامی داد زد: «تی‌تی‌یو! برگشتم تا با تو حرف بزنم.» تی‌تی‌یو سرش را از میان بوته‌ها بیرون آورد و گفت: «ا، شما یید؟! شب خوش.»

داستان دوم

داستان دلهره‌آور



تی‌تی‌یو گفت: «آهان! برای دیدن ترولک؟ البته...»
 شامه‌زاد ادامه داد: «اگر دوست داشته باشی، می‌توانم برایت کمی سازدهنی بزنم یا یک داستان تعریف کنم.»
 جانور فسقلی سرش را از زیر بوته‌ها بیرون آورد و پرسید: «تعریف؟ البته که دلم می‌خواهد! البته شاید کمی دیرتر، چون الان خیلی عجله دارم. امیدوارم من را ببخشی...»
 دُم قهوه‌ای رنگِ تی‌تی‌یو یک لحظه میان شاخ‌وبرگ دیده شد و بعد در یک چشم به هم زدن، دیگر آن‌جا نبود! اما بعد از چند ثانیه کمی دورتر گوش‌هایش بیرون آمدند و صدای فریاد شاد او در آن‌جا پیچید: «خیر پیش! سلام من را به ترولک برسان. من باید عجله کنم و از زندگی‌ام لذت ببرم. تا حالا خیلی از وقتم را بیهوده هدر داده‌ام.»
 بعد مثل برق ناپدید شد.

شامه‌زاد سرش را خاراند و گفت: «که این‌طور... که این‌طور!»
 او به پشت روی خزه‌ها دراز کشید و به آسمان بهاری نگاه کرد که حالا بخشی از آن آبی روشن و بخش دیگرش در بالای درخت‌ها زنگاری بود؛ و در آن حال، ترانه‌ی بهاری‌اش جایی در زیر کلاهش به حرکت درآمد؛ ترانه‌ای که یک‌چهارم‌ش درباره‌ی انتظار بود و نصفش درباره‌ی دل‌تنگی برای بهار و بقیه‌اش درباره‌ی سرخوشی برای گشت‌وگذارِ آزادانه و خوبیِ تنهابودن با خود.

